ویژه‌نامه دفاع مقدس

یادیار

یاد

خاطرات پدر و پسری

گوی سبقت را از هم ربودند

شهید «ذکی بهفر» همراه تنها پسرش محمدرضا از اردبیل راهی جبهه شدند. وقتی سال ۱۳۶۲ برای دفاع از کشورش راهی جبهه شد، محمدرضا هم تصمیم گرفت سنگر درس و مدرسه را رها کند تا در سنگر جبهه و در کنار پدر و رزمندگان، از مرزهای کشور دفاع کند. وقتی موضوع را با مادرش مطرح کرد از او خواست تا برگشتن پدر، قید رفتن به جبهه را بزند اما محمدرضا در پاسخ گفت: «مادرجان! تو چشم من هستی و انقلاب و اسلام قلب من است. بدون چشم می‌توانم به زندگی ادامه دهم ولی بدون قلب نه. خواهش می‌کنم اجازه بده برای زنده ماندن قلبم به جبهه بروم.» گفتن این حرف‌ها برای کسب رضایت مادر کافی بود تا او که محصل رشته مکانیک هنرستان فنی بود، همراه پدر به جبهه برود و در گروه تخریب لشکر عاشورا مشغول شود. محمدرضا بعد از شرکت در عملیات مسلم‌بن‌عقیل، برای ادامه تحصیل به اردبیل برگشت اما دغدغه حضور در کنار همرزمان مانع از ادامه درس شد. روزی که حاج ذکی که در عملیات والفجر ۴ مجروح شد، از همرزمانش خواست پسرش محمدرضا را از جبهه برگردانند غافل از اینکه فرزندش در فاصله نه چندان دوری از پدر مجروح و بر اثر شدت جراحت در بیمارستان شهید مصطفی خمینی تهران بستری شده بود. حاج‌ذکی ۲۸مهر ۱۳۶۲ در محور مریوان (پنجوین عراق) به شهادت رسید و پسرش محمدرضا هم ۱۰روز بعد و در ۸آبان به پدرش پیوست.

یاد

پدر و پسر آرپی‌جی‌زن

شهید «امیدعلی آموخت» شغل آزاد داشت، روستازاده‌ای که داوطلبانه برای اعزام به جبهه ثبت‌نام کرد. ۵بار به جبهه رفت و در مناطق عملیاتی فتح‌المبین، جزیره مجنون، خرمشهر، جنوب فاو و عملیات والفجر ۸ حضور داشت. پسرش ایرج ۱۳سال داشت، اما آنقدر می‌دانست که دشمن به کشورش حمله کرده و نوجوانان هم سن و سال او، خانه و زندگی خود را از دست داده‌اند. مصمم بود تا برای دفاع از کشورش کاری کند. هر بار که پدر برای سر زدن به خانواده‌اش می‌آمد، ایرج به پدرش که مسئولیت پایگاه بسیج ثارالله(ع) آبیک را به‌عهده داشت می‌گفت: «شما مسئول پایگاه هستید و باید مرا به جبهه ببرید.» می‌گفت: «درست است که سن من کم است، ولی می‌توانم به رزمندگان آب بدهم و زخم آنها را ببندم.» در آخرین اعزام، همراه پدرش که آرپی‌جی‌زن بود به جبهه رفت و در حمل مهمات کمک می‌کرد. ۲۵بهمن ۱۳۶۴، در منطقه فاو و عملیات والفجر ۸ هر دو بر اثر اصابت خمپاره، مجروح و سپس به شهادت رسیدند. شهید ایرج آموخت در وصیت‌نامه‌اش نوشته بود: «اگر جسم و جان من پیش شما نیست روحم درنظرتان است. من به معشوقم رسیده‌ام. عشقم الله است و من بنده او هستم و حجله عزای من حجله دامادی من است.»

یاد

آسمانی شدن ابراهیم و اسماعیل

ابراهیم و اسماعیل طاهری، پدر و پسری بودند که به فاصله چند سال به شهادت رسیدند. اسماعیل متولد ۲۰آبان ماه سال ۱۳۳۳ بود و پس از پایان تحصیلاتش در مقطع دبیرستان وارد ارتش و با شروع جنگ تحمیلی از طریق لشکر ۱۶ زرهی به جبهه اعزام شد. ۱۳آذرسال ۱۳۶۴ اسماعیل برای شرکت در جشن تولد پسرش مرخصی گرفت، اما حین برگشت از منطقه عملیاتی سردشت کردستان خودروی او روی مین رفت و به شهادت رسید. پدر او ابراهیم طاهری، بعد از شهادت فرزندش، با خود عهد بست و گفت: «اگر من اسماعیل را دادم، خودم نیز می‌روم و تا آخرین نفس می‌جنگم. یا صدام شکست می‌خورد یا من شهید می‌شوم.» ۷مهر سال ۱۳۶۶ در آخرین اعزام به جبهه، به‌دلیل درگیری مستقیم با نیروهای کومله در منطقه بوکان کردستان درحالی که ۵۹سال سن داشت به شهادت رسید. پیکر او را درحالی که سرش از تنش جدا شده بود، به خانواده‌اش تحویل دادند. برخی اعضای خانواده بعد از شهادت اسماعیل از او خواسته بودند که شهادت پسر ادای دینی بود به کشور و لازم نیست او نیز به جبهه برود، اما شهید ابراهیم طاهری در مقابل درخواست آنان گفته بود: «ما هنوز به وعده‌مان عمل نکرده‌ایم. من تا خودم ادای دین نکنم نمی‌توانم بنشینم و تماشا کنم و به دیگران بگویم شما وارد عرصه شوید.»

روایت رزمندگان از پیرمرد نجاری که آرپی‌جی‌زن شد

حاج‌علی، همپای پسرانش دفاع می‌کرد

گزارش

شهره کیانوش‌راد
روزنامه‌نگار

حاج‌علی طاووسی، متولد مهرماه ۱۳۰۲ بود. او از فروردین سال ۱۳۶۳ تا پایان دفاع‌مقدس و زمان آتش‌بس در تیرماه ۱۳۶۷، در جبهه‌ها به‌عنوان رزمنده، حضور مستمری داشت و با مجروحیت در عملیات کربلای ۵، به افتخار جانبازی نایل شد. ۳فرزند او غلامرضا، احمدرضا و حمیدرضا نیز از رزمندگان و جانبازان دفاع‌مقدس هستند که به‌صورت همزمان، همگام و همپای پدر در جبهه‌های دفاع‌مقدس حضور داشتند. نخستین حضور حاج‌علی در جبهه‌های غرب کشور و کردستان بود. او سپس از سال ۱۳۶۴ تا پایان جنگ در جبهه‌های جنوب و در جمع رزمندگان شهرضایی به جهاد مقدس خود ادامه داد. او در ۲۶شهریورماه سال ۱۳۹۰، در ۸۸سالگی و در آخرین سفر زیارتی که به عتبات عالیات داشت، در شهر نجف‌اشرف، بدرود حیات گفته و بعد بنا بر وصیت و آرزوی همیشگی‌اش، پیکرش در قبرستان وادی‌السلام به خاک سپرده شد. مزار این رزمنده دلاور، در مسیر پیاده‌روی اربعین و مقابل عمود شماره ۱۲۳۴ است. در این گزارش چند روایت به نقل از همرزمان و پسران مرحوم حاج‌علی طاووسی را مرور کرده‌ایم.

مرحوم حاج‌علی طاووسی در شهرضا و در خانواده‌ای کشاورز و مذهبی به دنیا آمد. او از افراد خیر و مذهبی شهر بود و در شغل‌های مختلفی ازجمله در حرفه نجاری تلاش و تبحر داشت. خدمات مختلف عام‌المنفعه عمرانی، مذهبی، فرهنگی و دیگر فعالیت‌های حاج‌علی، در جریان پیروزی انقلاب اسلامی و قبل از آن و همچنین در دوران دفاع‌مقدس، همواره زبانزد عام و خاص بوده‌است. حضور حاج‌علی بین رزمندگان، به لحاظ سن بالا و روحیه شاد و فعالیت‌های مختلفی که در مناطق عملیاتی داشت، همواره شور و نشاط خاصی را به رزمندگان تزریق می‌کرد.

حمل آرپی‌جی با گونی

بیشترین حضور او در جبهه‌ها در جمع گردان امام‌حسین(ع) و نیروهای شهرضا به‌عنوان آرپی‌جی‌زن بود. مرسوم بود آرپی‌جی‌زن‌ها را از بین جوانان انتخاب کنند؛ چرا که نقش آنها در میدان نبرد و در مقابله با تانک و ادوات زرهی و سنگرهای تیربار دشمن بسیار حساس و تأثیرگذار بود. هر آرپی‌جی‌زن، چند نیروی کمکی برای حمل موشک‌های اضافی نیز به همراه داشت. نیروهای آرپی‌جی‌زن هنگام عملیات، علاوه بر حمل سلاح آرپی‌جی، باید کوله‌هایی حاوی ۳موشک را به همراه خود می‌بردند. اما حاج‌علی در عملیات‌ها از کوله آرپی‌جی استفاده نمی‌کرد. این رزمنده ۶۴ساله، در عملیات کربلای ۵، به جای کوله آرپی‌جی، از گونی استفاده کرد تا بتواند ۵یا ۶موشک را با خود حمل کند. نحوه حمل نارنجک توسط حاج‌علی، هم روشی خاصی بود. هر رزمنده هنگام عملیات، ۲ یا ۳نارنجک و یا حداکثر ۴نارنجک همراه خود حمل می‌کرد اما مرحوم حاج‌علی در عملیات کربلای ۵ تعداد زیادی نارنجک در اطراف کمر خود بسته بود. او در خاطراتش گفته بود: «دور تا دور فانسقه (کمربند نظامی) خودم را نارنجک بسته بودم تا بتوانم در خط مقدم جبهه این نارنجک‌ها را در اختیار بقیه رزمندگان قرار دهم. فقط قسمت پشت کمرم جای خالی بود تا هر موقع خواستم جایی بخوابم مشکل نباشد.»

ساخت مسجد، منبر و پایه میکروفون چوبی

رزمندگان هرگردان می‌دانستند اگر حاج‌علی همراهشان باشد، هر جا مستقر شوند، او دست به کار می‌شود و در نخستین فرصت اقدام به ساخت مسجد می‌کند. وقتی گردان امام‌حسین(ع) در اطراف شوشتر و پادگان شهید باغبانی مستقر شد، حاج‌علی، جوان‌ترها را به کار گرفت. تعدادی از ستون‌های فلزی که قبل از شروع جنگ در پادگان انرژی اتمی دارخوئین یا گردان مهندسی رزمی بود، را به‌عنوان اسکلت‌بندی مسجد استفاده کرد. سپس با مهارتی که در حرفه نجاری داشت، با استفاده از تخته‌های صندوق موشک‌های کاتیوشا و سایر صندوق‌های مهمات، سقف مسجد را به‌صورت شیب‌دار روی این اسکلت فلزی نصب کرد و روی تخته‌های سقف را با پلاستیک پوشاند. سیدمحسن قریشی از همرزمان حاج‌علی می‌گوید: «استفاده از جعبه‌های چوبی مهمات در ساخت منبر و پایه میکروفون و مسجد، فقط از حاج‌علی برمی‌آمد. تمامی رزمندگان گردان امام‌حسین(ع) خاطرات بسیاری از این مسجد چوبی خاطره‌انگیز دارند؛ مسجدی که در سرما و گرما و حتی هنگام بارش باران‌های شدید نیز مقاوم بود.» ساخت حمام در محل استقرار گردان از دیگر اقدامات مرحوم حاج‌علی طاووسی بود. در هر محلی که رزمندگان گردان مستقر می‌شدند، سریعا نسبت به برپاکردن یک حمام صحرایی و اورژانسی اقدام می‌کرد که برای رزمندگان نعمت بزرگی بود.

پدر و پسر در میدان رزم

حمیدرضا ۱۶ساله بود که داوطلب اعزام به جبهه شد. او که اواخر جنگ تحمیلی در سال ۱۳۶۷ به اتفاق پدر در

حاج علی طاووسی کنار پسرش احمدرضا عملیات والفجر ۸

گردان امام‌حسین(ع) در تیپ بقیه‌الله(عج)، در مجاورت انرژی اتمی دارخوئین مستقر بوده می‌گوید: «من نوجوانی ۱۶ساله بودم و مرحوم حاج‌علی، پیرمردی ۶۵ساله. پدر به‌عنوان آرپی‌جی‌زن گردان انتخاب شده بود. در برنامه‌های رزمی و آموزشی شرکت می‌کرد و در ساعات فراغت به کارهای نجاری و خدمت‌رسانی به نیروهای رزمنده گردان مشغول بود. هیچ‌وقت او را بیکار نمی‌دیدم.»

گوش به فرمان پسر

سید کمال جلال‌الدینی از همرزمان حاج‌علی طاووسی در گردان امام‌حسین(ع) خاطره‌ای از عملیات والفجر ۸ و فتح فاو برایمان روایت می‌کند: «ساعت ۱۰شب، به‌عنوان نخستین گردان خط‌شکن لشکر قمربنی هاشم وارد عمل شدیم و با ۳۳فروند قایق موتوری در تاریکی شب و زیر آتش تیربارهای عراقی، از عرض اروندرود عبور کردیم و به مواضع عراقی‌ها در آن‌سوی اروند یورش بردیم. با وجود پیچیدگی و حساسیت ماموریت گردان، به لطف الهی، مناطق مورد نظر با همت بلند نیروهای رزمنده تصرف شد. سپس در ساحل اروند پدافند کرده و تا ۳روز در مقابل ضدحمله و پاتک‌های عراقی‌ها از آن منطقه حفاظت کردیم. سرانجام با رسیدن نیروهای جدید، ما را به پشت جبهه و به مقر ۱۴معصوم در اطراف دارخوئین انتقال دادند. معمولا بعد از هر عملیات آفندی، به‌علت خستگی و تلفات انسانی نیروهای رزمنده و خط‌شکن، آنها را به مرخصی می‌فرستادند اما این‌بار به‌علت حملات مکرر و پاتک‌های سنگین عراقی‌ها برای بازپس‌گیری فاو، شرایط به‌گونه‌ای دیگر بود. پس از چند روز استراحت، نیروهای گردان را به دستور فرماندهی به خط کردند. در این هنگام احمدرضا طاووسی، فرمانده ۲۱ساله ما در گردان امام‌حسین(ع)، با صدای بلند گفت: «برادران من، اکنون جبهه‌ها به ما نیاز ضروری دارد و همرزمان‌مان در مناطق نبرد چشم انتظار یاری‌مان هستند.» سپس به محلی در ۱۰۰متری دورتر از آنجا که ایستاده بود اشاره کرد و گفت: «آنهایی که داوطلب اعزام مجدد به منطقه عملیاتی هستند، در آن قسمت به خط شوند.» حاج‌علی طاووسی، نخستین کسی بود که بدون هیچ درنگی، لبخندزنان و آرپی‌جی به دوش، با صدای غرا و بلندی الله‌اکبر گفت و به طرف محل تعیین شده دوید. به‌دنبال ایشان، بقیه نیروها نیز پشت سر او حرکت کرده و عملا آمادگی خود را جهت اعزام به منطقه عملیاتی اعلام کردند. پیرمرد نجار، پدر احمد (فرمانده گردان) بود. این مرد بزرگ، همیشه برای من یادآور اخلاص و صداقت و پاکی بوده است.»

دوشکای غنیمتی

حمل تیربار دوشکا یکی از خاطرات به یادماندنی در ذهن همرزمان حاج‌علی طاووسی است. احمدرضا طاووسی که فرماندهی گردان را برعهده داشت، همراه رزمندگان در کنار دریاچه دربندیخان پدافند کرده بودند که پدر به اتفاق چند نفر از نیروهای رزمنده گردان به سنگر عراقی‌ها رفتند و از قسمت‌هایی که عراقی‌ها عقب‌نشینی کرده بودند، یک قبضه تیربار دوشکا را به غنیمت گرفته و به سختی از این منطقه کوهستانی به عقب انتقال دادند. حسین کرمانپور درباره این خاطره می‌گوید: «حاجی صدا زد: «آقای کرمانپور، دوشکا کجاست؟» گفتم: «اون بالا! نوک اون تپه... .» حاجی حرکت کرد! تند و بدون توقف! خجالت کشیدم. با حفظ روحیه بسیجی و با پاهای لرزان و با احتیاط تمام دنبال پیرمرد راه افتادم. حاجی همانگونه که عادت داشت برای شروع هر کاری بسم‌الله بگوید، با صدای بلند گفت: «بسم‌الله الرحمن الرحیم.» لوله دوشکا را گرفت، بلند کرد و گذاشت روی کولش. یکی دوتا از بچه‌ها هم جعبه تیر و سه‌پایه را برداشتند و داخل شیار سرازیر شدند. یکی دو جا کمک کردم سر دوشیا را گرفتم تا حاجی خسته نشود اما او زود فهمید که نسل روغن نباتی قدرت این همراهی را ندارد. حاج‌علی نخستین نفری بود که به مقر رسید و ما ۷نفر با یک فاصله کوتاه، اما با دست‌هایی پر به گردان رسیدیم.»

مجروحیت و ابتکار عمل

حاج‌علی طاووسی در عملیات کربلای ۵ در دی‌ماه ۱۳۶۵ از ناحیه دست مجروح شد. او بعد از مجروحیت تا مدتی برای درمان در بیمارستان شهید صدوقی اصفهان و مرکز توانبخشی و فیزیوتراپی بروجن تردد داشت. با توجه به محدودیت امکانات در مراکز فیزیوتراپی، با ذوق و استعداد خاص خود و با استفاده از چوب، وسایلی را به‌صورت ابتکاری ساخت که برای فیزیوتراپی بسیار کارآمد بود. به‌عنوان مثال با استفاده از یک تکه تخته چوبی، وسیله‌ای با انحنای لازم ساخته بود تا برای مجروحانی که عصب دستشان آسیب دیده و خشک شده بود استفاده شود. همچنین برای مجروحانی که از ناحیه مچ آسیب دیده بودند، یک وسیله چوبی ساده درست کرده بود تا به‌وسیله آن مچ آنها نرم شود.

چای دلچسب در قوطی خالی کنسرو

چای خوش‌عطر و دلچسب، خاطره به یادماندنی در ذهن بسیاری از همرزمان مرحوم حاج‌علی است. ابراهیم ملکپور خاطره‌ای از عملیات والفجر ۱۰ در اسفندماه ۱۳۶۶ در منطقه حلبچه به یاد دارد: «نیروهای گردان ما در ارتفاعات منطقه که به زین اسبی معروف بود، پدافند کرده و پس از چند روز به پشت جبهه منتقل شدیم. یک هفته‌ای بود که چای نخورده بودیم و به حاج‌علی گفتیم که دلمان هوای چای کرده. آن موقعیت هیچ امکاناتی نداشتیم، اما حاج‌علی گفت اگر قند و چای پیدا شود، من برایتان چایی دم می‌کنم. سرانجام مقداری چای و قند توسط تدارکات گردان برایمان آوردند اما ظرفی برای دم‌کردن نداشتیم. حاج‌علی یکی از سطل‌های فلزی که مخصوص آب‌دادن قاطرها بود را به دقت شست و با چوب‌های جنگلی آتشی برپا کرده و چای دم کرد. چای در قوطی خالی کمپوت ریخته شد و به همه چند چای دلچسب و گوارا رسید که هنوز هم عطر و طعم آن چای به‌یادماندنی را در خاطر دارم.»

ماجرای شناسایی صاحبان پلاک‌های ۵۵۵ و ۵۵۶ که بعد از ۲۵سال تشییع شدند

شهادت و تفحص پدر و پسر در آغوش هم

گزارش
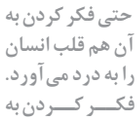
زهرا راد
روزنامه‌نگار

حتی فکر کردن به آن هم قلب انسان را به درد می‌آورد. فکر کردن به اینکه پدر و پسری در آغوش هم جانشان را بر سر آرمان‌هایشان تقدیم کرده باشند وقتی باور پذیر می‌شود که با حماسه دفاع‌مقدس و حماسه کربلا آشنا باشیم. سیدابراهیم و سیدحسین اسماعیل‌زاده، پدر و پسری که صاحب پلاک‌های ۵۵۵ و ۵۵۶ بودند، با هم به جبهه رفتند و بعد از ۲۵سال، پیکر آنها در آغوش هم تفحص و شناسایی شد.

پیکرهای سیدابراهیم و سیدحسین طی یک عملیات تفحص در منطقه «چیلات» پیدا شدند، بعد از ۲۵سال و بعد از آنکه ۲بار برای آنها مراسم تشییع گرفته شده بود. وقتی آنها را پیدا کردند، یکی از آنها در حالت نشسته با لباس و تجهیزات کامل به جایگاهی تکیه داده بود و شهید دیگر در پتو پیچیده شده بود. می‌شد حدس زد که یکی مجروح شده و دیگری سرش را در آغوش گرفته است. شماره پلاک‌ها هنوز خوانده می‌شد: ۵۵۵و ۵۵۶.

گمانه‌زنی اولیه این بود که آنها با هم رفیق بوده و همراه هم پلاک گرفته‌اند، اما بعد از تفحص و بررسی برای شناسایی، مشخص شد، آنها پدر و پسر هستند؛ او که نشسته پدر و شهیدی که دراز کشیده، پسر است. شهید سیدابراهیم اسماعیل‌زاده (پدر) همراه پسرش سیدحسین اهل روستای باقرتنگه بابلسر بودند. سیدابراهیم متولد ۱۳۰۴ بود و هنگام شروع جنگ ۵۶سال سن داشت. پسرش متولد ۱۳۳۶ و معلم روستا بود و ۴فرزند داشت. جنگ که شروع شد، قید معلمی و زندگی آرام در روستایش را زد و به فکر رفتن به جبهه و دفاع از مردمانی شد که خانه و کاشانه خود را از دست داده بودند.

ماجرای اعزام به جبهه

شنیدن سخن امام‌خمینی(ره) مبنی بر اینکه هر کس توانایی حمل سلاح دارد واجب است در جنگ شرکت کند، کافی بود تا جوانان در هر نقطه‌ای از کشور برای اعزام به جبهه داوطلب شوند. سال ۱۳۶۲ و بعد از رزمایشی که در پادگان آموزشی قدس سپاه بابلسر برگزار شد، حسین، برادرش رضا و پدرشان هر کدام جداگانه نام خود را برای اعزام به جبهه ثبت‌نام کردند و بعد از اطلاع، هیچ‌کدام حاضر به انصراف نشده و هر سه به جبهه اعزام شدند. آنها در عملیات والفجر ۶ در قله‌های «چیلات» با هم بودند، اما تقدیر این بود که حسین و پدرش به شهادت نایل شوند. سیدرضا اسماعیل‌زاده ماجرای شهادت پدر و برادرش را اینگونه نقل کرده‌است: «هر ۳در یک منطقه و یک عملیات حضور داشتیم. عملیات ما یک عملیات ایذایی بود که به‌دلیل اهمیت حفظ جزایر مجنون اجرا شد. برادرم آرپی‌جی‌زن بود و پدر کمک آرپی‌جی‌زن. عملیات که شروع شد، دشمن توانست با پاتکی که زد منطقه را از ما بگیرد. منطقه کوهستانی و صعب‌العبور بود. دره‌های مخوف و میادین مین گسترده‌ای داشت و جنگیدن در آن شرایط سخت بود. سنگری که برادر و پدرم در آن مستقر بودند، بالای قله بود. برادرم برای دید بهتر و انهدام تانک‌های دشمن به سمت دامنه قله حرکت می‌کند. بارها و بارها این مسیر را می‌رود و می‌آید تا بتواند گلوله آرپی‌جی از پدرم بگیرد. پیشانی و دست پدر هم از همان ابتدای عملیات ترکش خورده و مجروح شده بود، اما حاضر نمی‌شد به عقب برگردد. حسین برای آخرین بار به سنگر می‌آید تا از پدر گلوله آرپی‌جی بگیرد، اما در مسیر بازگشت زیر آتش دشمن قرار می‌گیرد.» به گفته شاهدان این صحنه، پدر وقتی می‌بیند حسین زخمی شده خودش را به

دامنه کوه می‌رساند و بالای سر حسین می‌رود. چون توان بالا بردن پیکرش را نداشته، پتویی می‌آورد و پسرش را در آن می‌پیچد. او را به آغوش می‌گیرد و سرش را روی زانوهایش می‌گذارد. بعد هم خودش به شهادت می‌رسد و هر دو برای سال‌های طولانی در همان حالت می‌مانند. منطقه‌ای که سیدابراهیم و فرزندش شهید شده بودند به‌دست دشمن افتاده بود و امکان بازگرداندن پیکر شهدا نبود. یک ماه بعد وقتی از شهادت آنها مطمئن می‌شوند و ساک و وسایل‌شان به‌دست خانواده می‌رسد، برای آنها مراسم ترحیم برگزار می‌کنند و ۱۱سال بعد به خانواده خبر می‌دهند که پیکر برادر و پدر را پیدا کرده‌اند. اما ۲۵سال بعد، ۲شهید با پلاک‌های ۵۵۵ و ۵۵۶ تفحص می‌شوند. مدارک شناسایی نظیر پلاک، کلاه، لباس و... بعد از آن آزمایش‌های انجام شده، نشان‌دهنده این موضوع بود که این ۲پیکر متعلق به پدر و پسر شهید هستند. آنها بعد از ۲۵سال درحالی که در آغوش هم بوده‌اند، شناسایی شدند و این‌بار با همراهی خانواده و همرزمان تشییع می‌شوند.

گزارش **آزاده سلطانی**؛ خبرنگار

پدر و پسر آزاده

حکایت پدری که بعد از پسرش اسیر شد

نگاهی به تاریخ دفاع‌مقدس کشورمان و خواندن ماجرای حضور و همراهی پسران و پدران در جبهه‌های دفاع‌مقدس، زخمی شدن یا حتی اسارت در اردوگاه‌های عراق بیانگر این موضوع است که وقتی پای دفاع از کشورمان پیش بیاید، سن و سال حد و مرزی نداشته و ندارد و همه اعضای یک خانواده برای دفاع از کشور از هم پیشی می‌گیرند. تاریخ دفاع‌مقدس نشان می‌دهد که گاهی پسری کم و سن و سال با اصرار همراه پدرش به جبهه می‌رود و گاهی نیز پدری سن و سال‌دار به‌دنبال فرزندش راه جبهه را پیش می‌گرفته‌است. شهید «یدالله دکامی‌زاده» یکی از پدرانی بود که در نخستین روزهای شروع جنگ تحمیلی و بعد از بی‌خبری از پسرش حمدالله، به‌دنبال یافتن نشانه‌ای از او به منطقه مرزی رفت، اما وقتی به اسارت نیروهای عراقی در آمد، حمدالله را در اردوگاه اسرا ملاقات کرد.

اسارات در نخستین روز شروع جنگ تحمیلی

حمدالله دکامی‌زاده، با شروع انقلاب اسلامی در شکل‌گیری کمیته‌های انقلاب، جهادسازندگی و تشکیل سپاه در منطقه قصرشیرین نقش مؤثری ایفا کرد. او به سپاه پاسداران انقلاب اسلامی پیوست. او با شروع جنگ تحمیلی در منطقه مرزی در حال ماموریت بود که در تاریخ یکم مهرماه سال ۱۳۵۹ در مرز استان کرمانشاه همراه با چند نفر دیگر، به اسارت نیروهای بعثی ارتش عراق درآمد. خبرهای نگران کننده‌ای به گوش خانواده‌اش می‌رسید. عراقی‌ها تا تنگه ترشابه که محل مأموریت حمدالله بوده رسیده و او را اسیر کرده‌اند. برخی هم می‌گفتند شاید او را به شهادت رسانده باشند. نگرانی پدرش یدالله دکامی‌زاده و خانواده‌اش، موجب می‌شود تا پدر به محل خدمت پسرش برود. پدر در خاطراتش گفته: «مردم شهر می‌دانستند چه اتفاقی افتاده، ولی حاضر نبودند مرا در جریان قرار بدهند. بعضی می‌گفتند نگران نباش! حمدالله به سمت اسلام‌آباد رفته‌است. ۳روز بعد زمانی که در جست‌وجوی پسرم بودم، توسط عراقی‌ها اسیر شدم.»

ملاقات در اردوگاه

پدر در یکی از بازداشتگاه‌های عراق در شهر خانقین باخبر می‌شود که حمدالله زنده است. وقتی عراقی‌ها با چشمان بسته و با یک دستگاه کامیون نظامی او و دیگر اسرا را به مکانی نامعلوم منتقل می‌کنند، یدالله تنها یک آرزو داشته و آن دیدن فرزندش بوده است. دعای او با ورود به اردوگاه مستجاب می‌شود؛ «خواست خدا بود که مرا جایی بردند که قبلا حمدالله را برده بودند. خوشحال بودم که سرانجام پس از گذشت مدتی، ولو به قیمت اسیرشدن موفق به دیدار فرزند دلبندم شدم. با وجود تلخی اسیری، خوشحال بودم که پسرم را زنده می‌دیدم.»

روایت این دیدار از قول حمدالله نیز خواندنی است: «صبح یکی از روزهای اسارت هنگامی که از خواب بیدار شدم، در کمال تعجب پدرم را در محیط اردوگاه میان اسرای جدید دیدم.»

پدر با دیدن فرزندش، درحالی که گریه امانش نمی‌داد او را در آغوش می‌گیرد: «گفتم: بابا! خدا را شکر می‌کنم که زنده‌ای، باورم نمی‌شد یک‌بار دیگر تو را زنده ببینم.» پدر از حالش پرسید. حمدالله جواب داد: «بابا! الان دیگر اسیرم؛ تا قبل از این اسیر نبودم، ولی با اسارت تو اسیر شدم. اسارت من با آمدن تو تازه شروع شده است.» گفت: «بابا! الان اگر من بمیرم، تو را دیده‌ام و خدای نکرده اگر تو بمیری، مرا دیده‌ای. راضی به رضای خدا هستیم. بچه‌ها و اعضای خانواده هم در پناه خدا هستند و خدا کمک‌شان می‌کند.»

شکنجه دادن حمدالله

پیداکردن مدارک و شک کردن عراقی‌ها از اینکه حمدالله عضو سپاه پاسداران است، موجب شد تا او را از اردوگاه بیرون ببرند. بعد از ۳روز درحالی که به‌شدت شکنجه شده بود، او را آوردند. آنقدر شکنجه شده بود که نمی‌توانست روی پاهایش بایستد. با وضعیت اسفناکی او را به داخل آسایشگاه پرتاب کردند. دیدن بدن زخمی پسر برای پدر هر چند سخت بود اما خوشحال بود که می‌تواند در کنارش و مرهمی برای زخم‌هایش باشد. بعد از مدتی اسرای بازداشتگاه را به اردوگاه موصل منتقل کردند. یدالله دکامی‌زاده می‌گوید: «در موصل با حاج آقا ابوترابی آشنا شدیم. حمدالله مورد اعتماد حاج آقا ابوترابی بود و حاج آقا، حل و فصل بسیاری از مشکلات اسرا و اختلافاتی که بعضا رخ می‌داد، را به حمدالله سپرده بود. دوران اسارت دوران سختی بود اما با وجود سختی‌ها، مانند آزمون الهی بود و تلاش کردیم از آن سربلند بیرون بیاییم. عشق و علاقه حمدالله به قرآن و نهج‌البلاغه، او را واداشت تا این دو کتاب شریف را در دوران اسارت با توجه به تفسیرشان حفظ کند و یکی از بهترین معلمان قرآن و نهج‌البلاغه در دوران اسارت به حساب آید. پدر در ادامه می‌گوید: «۱۰سال کنار هم اسیر بودیم. خداوند مزد سال‌های اسارت پسرم را امیری سپاه اسلام عنایت فرمود. ۱۰سال اسیر بود، ۱۰سال امیر شد، اما مصلحت الهی بر این شد تا از من که پدرش هستم، زودتر به جوار رحمت الهی بشتابد.»

سردار حمدالله دکامی‌زاده، ماه رمضان سال ۱۳۸۱ حین انجام مأموریت و اعزام به شهر تهران در سانحه رانندگی به جوار رحمت الهی رفت.